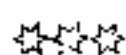
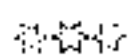


قطره و دریا

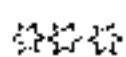
یکی قطره غلطید چون درخوشاب
بتندی ترش کرد بر قطره روی
فرا تر منه پای از حد خود
ترا زین میان به که گیری کنار
نباید نشستن به پهلوئی من



بدو گفت سنجیده تر گوی و کم
سخن به که آهسته گویند و نغز
پیاکی چو آئینه بی غبار
کزین هردو باشندگان را بهاست
که پاکیزه دامانم و پاک زاد
سزد گر ز خردی بمن ننگری
ترا دست از اینگونه گوهر تهیست



به خود بود کز ماست ایندستگاه
نبودی نشان از یم بیکران
زخود چون من ایدرتهی کرد جای
تو دریاشدی قطره ناچیز گشت
بر آید بچرخ از نهاد تو گرد



رود آب و نیز آبروی تو پاک

بدامان دریا ز چشم سحاب
بر آشفت از آن بحر برخاشجوی
که ای خرد ناچیز دور از خرد
چو هیچی و کمتر ز هیچ از شمار
جوی چون نه در ترازوی من

چو قطره بدید این درشتی زیم
بفریاد و غوغا میاشوب مغز
منم قطره آب شیرین گوار
همه اصل و فرعم ز لطف و صفاست
پلیدیست دور از من و دور باد
تو با این بزرگی و پهناوری
که گر فریبی در سرشت تو نیست

و دیگر، ترا این بزرگی و جاه
که گر نیستی قطره ناتوان
بسی قطره خرد بیدست و پای
فروشد درین بحر و از خود گذشت
بلی جمع ما گر شوند از تو فرد

نماند ز تو جز یکی توده خاک

فتد ناگهانت ز جوش و خروش
چو خود هست بود و نبودت ز ما
خدا را بمانند و سرکش مباش
بهستی ده خود مشو سرگران
تن مرده بی جنبش و تاب و توش
نه سرمایه تنها که سودت ز ما
برین خاکساران چو آتش مباش
کزین پیش گفتند دانشوران

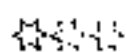
چو با منعم خویشتن بد کنی

همه سعی در نکبت خود کنی

ترانه رود

رهردی چون صبا جهان پیمای
رود را دید گشته رود نواز
اندر آن پرده رازها بسیار
لیک هر نغمه ره بجائی داشت
ره نوردی حریف شوق و طلب
یا ندانسته گاه سیر از سر
با هزاران هزار زنجیرش
تند جنبنده بی سکون و درنگ
موجها گه دویده از پی هم
همچنان لشکری برون ز حساب
گه فتاده بهم بره یازان
چون سپاهی بگناه جنگ و گریز

کرد روزی کنار رودی جای
با نوائی شگرف دستان ساز
بر دل خاکیان نکرده گذار
کار با جان آشنائی داشت
گرم جوش و خروش و کف بر لب
ساخته پا ز سر برآه اندر
بوده در هر قدم عنانگیرش
خاک توفنده و شتاب آهنگ
کرده بس نقشها بر آب رقم
بهر یغما بیویه کرده شتاب
این يك از راست و آن بچپ تازان
پشت کرده بعرصه گاه ستیز

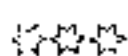


رهر و این جنبش و خروش چو دید
کای عجب در ره دراز آهنگ
در شگفت آمدوز خود پرسید
پای بر سر دوان و سر بر سنگ

با مه و مهر همسفر بودن
 هر دم از دست خود قفا خوردن
 همچو دیوانه پای در زنجیر
 و ندرین قبله کیست مسجودش
 راه پیمان برد به منزل رخت
 همچنان این دو نده در تک و تاز



کامدش از زبان رود جواب
 ابجد آموز مکتب تحقیق
 خامه صنع را خط پرگار
 گرنه بر جاهلی بود معلوم
 مهر رخشان و ذره مسکین
 همه مقصود خویش را جویان
 هم چو حیوان جماد پویه گرس



پویم این راه را نشیب و فراز
 عزم همراه و عشق راهنماست
 خانه از خود تهی کنم چو حباب
 بنشینم ز گفتگو خاموش
 او شوم و ز خودی بر آسایم
 گرم جنبش بماه و سالم من
 که بدریای بیکران برسم
 هر قدم صد خطر فراراهست
 زحمت اندک شناس و رنج حقیر

زوز و شب لحظه نیا سودن
 هر نفس ناله و فغان کردن
 چیست زین خام طبع بی تدبیر
 تا ازین پویه چیست مقصودش
 زین ره سخت هم بنیروی بخت
 یا به پایان رسد زمان ز آغاز

داشت سالک چنین بخویش خطاب
 گای ندانسته رسم و راه طریق
 اندرین گرد گرد دایره وار
 نیست بی سیر نقطه موهوم
 زمی پست و آسمان برین
 در طلب هر یکی بود پویان
 جنبش ایدر نه خاص جانورست

من که بینی بسالیان دراز
 آرزوی وصال بحر مراست
 چون رسم در محیط بی پایاب
 بحر بنشاندم ز جوش و خروش
 جا در آغوش وی چو بگشایم
 ناقصی طالب کمال من
 وین کمال و سعادتست بسم
 نیز اگر رنج پویه جانکاهست
 هست مقصود چون بزرگ و خطیر

صبحا عید

صباح عید که خور جلوه گرز خاور گشت
 ز تاج زر بسر کوه سایه گستر گشت
 بدیده از فلک آبگون ز خیط شعاع
 پرند سبز نمایان و سوزن زر گشت
 بر آفتاب چو دیدم فروغ طلعت وی
 بچشم من زدگر روزها فروتر گشت
 فروغ مهر نه تنها سرای کون و فساد
 گرفت جلوه دیگر برنگ دیگر گشت
 تو گوئی آنکه هر آن آرزو که داشت جهان
 بیسافت ناگه و کام دلش میسر گشت
 نسیم خلد بر آفاق گلفشانی کرد
 جحیم قهر و غضب را فسرده آذر گشت
 جهان بلحنی دلکش سرود شادی خواند
 ز چرخ زهره بر آهنگ او نواگر گشت
 همی دگر شد ماهیت جهان زانسان
 که غصه نیز بشکل طرب مصور گشت
 در آن میانه بگوش آمد از پیام سروش
 که گاه بعثت فرخنده پیمبر گشت
 محمد آنکه بام القری چو زاد زمام
 زمین کعبه بدین موهبت فلک فر گشت
 ز بحر رحمت زاد آن یگانه در یتیم
 که فخر دوده آدم بیاک گوهر گشت

تراست خطبه در آفاق و پنج نوبت نیز

که بر تو کشور دین تا ابد مقرر گشت

شهی که تخت وی آمد روان پاکدلان

قبول بار خدایش چو بر سر افسر گشت

ضمیر روشن وی جلوه‌گاه نور یقین

چنانکه آئینه از آفتاب مظهر گشت

فرود پایه اوصاف اوست هر معنی

که در ضمیر بیان پرور سخنور گشت

جهان بناها از پا در آمد ایرانی

ز بس حوادث چون آسایش بر سر گشت

صفای مشرب عیشش ز بس مکدر شد

بجنجر آب حیاتش برنده خنجر گشت

وای ز فضل تو دارم امید کان بینم

که آب رفته دوات بجوی او برگشت

ز دست رفته بخصمان خیره سر پیروز

شکست یافته بر دشمنان مظهر گشت

سند بلدی

از فصاحت ملك را گر نام باید جاودان

ملك ایران را ز گیتی زنده جاوید خوان

گر در اقطار دیگر ملك زمین تسخیر کرد

شعر استادی هنرور نکته گوی و نکته دان

فضل ایرانراست بلدی کاندزین پاکیزه خاک

شد نوا ساز سخن را از زمین بر آسمان

از سخنگویان ما هر يك بدیگر فن و سبک
 شد چنان یکتا بحسن معنی و لطف بیان
 کز سپهر پیر ما را زال فرتوت زمین
 ناردش مانند تا باید همی دور زمان
 عندلیب پارسی آری چو بر خواند سرود
 بلبلان مرز دیگر را فرو بندد زبان
 گر حدیث رزم خواهی گفته دانای طوس
 کاندرین میدان چنو گیتی نبیند پهلوان
 و در سرود بزم جوئی از نظامی جوی از انک
 مر نظیرش را بعالم نیست چون عنقا نشان
 رمز عرفان از سنائی جوی یا از مولوی
 یاز عطار آن فرید دهر و یکتای جهان
 من ندانم زین سخن سنجان کدامین به که هست
 هر گلیر از انک و بوئی خاص در این گلستان
 زاده عقل روانست این سخنهای بدیع
 زان نیارم گفت کان زین به بود یا این از ان
 آسمان نظم راهست الغرض خورشید چند
 پرتو هر يك گرفته شرق تا غرب جهان
 آفتابی زان میان سعیدست کز الهم طبع
 شد زبان خامه اش وحی سخن را ترجمان
 این مهین فرزند گیتی گرچه زاد از خاک پارس
 چون دراز دریا و مشک از تبت و گوهر ز کان
 شاید از گیتی بوی باله که دانشمند هست
 فخر گیتی جمله نه يك سر زمین یا دودمان

هفتصد سالست نه بیش و نه کم کاین اوستاد

مر گلستان را بر اهل هنر برد ارمغان

گلشنی از يك گل او جمله گیتی نو بهار

گلستانی تا ابد ایمن ز آسیب خزان

گلستانبخوش که در هر فصل چون باغ بهشت

بر بساطش لاله و گل گستریده پر نیان

لفظ چون آب روان معنی چومی مستی فزای

در گلستان خوش بود آری می و آب روان

بوستانش نیز بستانیست کز هر شاخسار

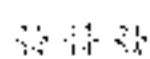
میوه معنیت بخشد بیدریغ و رایگان

نی همانا کز ره تحقیق دریائیست ژرف

کوهر حکمت در او چندانکه دل خواهد نهان

در «بدایع» کز بدیع افتاده است اسلوب نظم

ختم معنی راست حجت از خواتیمش عیان



بازی این استاد عمری برد رنج کسب علم

تافت زان پس روز گاری بر جهانگردی عنان

از شهاب و بوالفرج چو نشد بدانش بهره مند

بر بسیط خاک روی آورد چون باد وزان

گونه گون دید آزمونها از جهان پست لیک

چون زر خالص گرامی گشت گاه امتحان

خواند چون یکسر کتاب انفس و آفاق را

نامه ها پرداخت هر يك در فصاحت داستان

پس بگوش جان خطاب از جمعی از حق شنید

نفس جز می یافتش با نفس کلی اقتسران

قطره روشن گهر چندی ز دریا شد جدا

باز در آغوش دادش جای بحر بیکران

گر قفس بشکست و روی از چشم ظاهر بین نهفت

و ز تغنی لب بیست این بلبل عرش آشیان

نه سپهر از قول موزونش بر آواز است و نیز

بر سرودش عندالمیمان جهان رطب اللسان

ای مهین گوینده کاینک آفرین گوی تواند

یاک بیاک گویندگان پیرو جوان خردو کلان

چون تو جان پاکی اندر تیره خاکت جای نیست

بلکه چون جان جای داری در دل پیرو جوان

تا بتابد چهر مهر از گنبد نیلو فری

چون فروغ رای سایه ایزد و شاه جهان

ملاک ایران کشور خورشید را پیوسته باد

از لوای عدل شاهنشاه بر سر سایبان

دانش و حکمت چو باشد خاک ما را آبروی

باد بنیان کاخ دانش را بحکمت جاودان

چون جهان روشن بتست ای سرزمین آفتاب

شاد زی تا دهر باید زنده جاویدمان

گر قوافی شایگان شد نظم خوشتر گشت از آنک

شعر چون گنجست و گنج آن به که باشد شایگان



علی صدارت (نسیم)

نسیم

نسیم صدارت یکی از گویندگان خوش قریحه و پراستعداد زمان ما است که در انواع شعر فارسی تواناست و در آثار وی قصاید و غزلیات و مثنویها و قطعات پر مغز و جالب توجه زیاد وجود دارد و اگرچه در سالهای اخیر بواسطه اشتغال بامور قضائی کمتر در صدور نشر آثار جدیدش بوده است اما از بسیاری از منظومات و اشعار ایشان که از سالهای پیش در جراید و مجلات ادبی بطبع رسیده بغنای طبع و شیوایی و رسائی بیان و اندیشه اش پی میتوان برد.

علی صدارت که در شعر «نسیم» تخلص میکند بسال ۱۲۹۶ در قصبه اردکان از توابع یزد متولد شده تحصیلات ابتدائی خود را در اردکان و یزد و دوره متوسطه را در اصفهان پایان برد و سپس در تهران بدانشکده حقوق وارد شد و بسال ۱۳۱۴ به گرفتن دانشنامه لیسانس حقوق نائل آمد و از سال ۱۳۱۶ بخدمت وزارت دادگستری وارد گردید و از این موقع ۹ سال در دادگستری شیراز انجام وظیفه کرد سپس بریاست دادگستری استان پنجم چند سالی در کرمانشاه اقامت داشت و بعداً بریاست کل دادگاه های استان شهرستان تهران منصوب گردید و در همه احوال علاوه بر انجام وظایف قضائی و مشاغل دادگستری که در آنها بشیکنامی و شرافت گذرانیده با امور ذوقی و ادبی و شعر و نویسندگی نیز مانوس بوده است و قسمتی از آثار منظوم وی بسال ۱۳۲۰ و هنگام اقامت در شیراز بنام «ترانه های نسیم» منتشر شده اما آثار جدیدتر ایشان هنوز بصورت کتاب تدوین نگردیده است.

صدارت نسیم در شعر پیرو سبک اساتید است و با اینکه معانی و مفاهیم جدید و بدیع در اشعارش فراوان است با تندروی در شعر نو و انحراف از روش و سبزه ادبای متقدم مخالف است و میگوید هنر آنست که شاعر قدرت بیان اندیشه و سخن خود را در قالب شعر عروضی داشته باشد و گرنه بهتر است بنثر بنویسد. نسیم همچنانکه در انجام امور اجتماعی و مسئولیت های قضائیش مردی فعال و خلیق و خوش قلب است در شاعری نیز لحنی گرم و شیرین دارد و در آثار منظومش اشعار انتقادی و اجتماعی با حرارت و اثر بخش متعدد میتوان یافت. اینک نمونه ای چند از اشعار نسیم.

دیدار

که مرا آن گل رعنا بکنار آمده بود
 بمراد دل من شیفته وار آمده بود
 که فرح بخش تر از باد بهار آمده بود
 که بدیدار من آن طرفه نگار آمده بود
 ورنه جان بر لب من بهر نثار آمده بود
 کان گل تازه از این راهگذار آمده بود
 نو گلی بود که بی زحمت خار آمده بود
 کافت جان و دل و صبر و قرار آمده بود
 مانده حیران که غزالی بشکار آمده بود
 بکف امروز مرا دامن یار آمده بود
 نخل امید من امروز بیار آمده بود
 که بدل جوئیم آن لاله عذار آمده بود
 در بر آن طرفه غزالم بچکار آمده بود

گلبن بخت من امروز بیار آمده بود
 زلف آشفته و لب خنده زنان چشم خمار
 چون گل از دیدن رویش دل تنگم بشکفت
 ساعتی خانه من رشک نگارستان گشت
 جان سپردن بشب وصل خوش آیند نبود
 بوی گل میشنود رهگذر از کوچه ما
 همرهانش همه بودند بمن بر سر لطاف
 دلم از دست بشد، شیشه صبرم بشکست
 دام زلفش ره دلها زد و صد دیده در او
 از تو شرمندم ای بخت که از یاری تو
 بعد یک عمر که از خون دل آبش دادم
 تازه شد داغ حسودان بدانیش ز رشک
 گر غزلهای مرا نیست خریدار نسیم

حوازیط

ما آزموده ایم در این شهر بخت خویش
 باید برون کشید از این ورطه رخت خویش

بردم بحسرت از سر کوی تو رخت خویش

دیدم که خود چگونه زدم پای بخت خویش

نموده روی رفتی و من بسی تو زنده ام

حیران ز عهد سست تو و جان سخت خویش

ای ملک حسن از آن تو در بوستان خرام

بستان ز دست زر گس و گل تاج و تخت خویش

گوئی بغمچه تهمت خرم دلی زدند
 کافکند پرده از جگر لغت لغت خویش
 تا کرده است بخت سیه دورم از وطن
 پژمرده‌ام چو برگ جدا از درخت خویش
 بر کند دل ز جان و امید از جهان نسیم
 از ورطه هوا و هوس برد رخت خویش

گریه ابر

ابر بر مرگ جوانان چمن زار گریست
 همچو ماتم زدگان آمد و بسیار گریست
 جامه اش نیلی از آن بود که ماتم زده بود
 مرگ گل دید که در دامن گنازار گریست
 همه دانند که بر طرف چمن خنده خوش است
 تا چه دید ابر که يك چند بناچار گریست
 نه شکفت است اگر ابر بگرید شب و روز
 سنگ از دوری یاران وفا دار گریست
 چشم بگشود و ندید از گل و سنبل اثری
 با امدادان بچمن نرگس بیمار گریست
 لاله آن دختر صحرا ز جهان پای کشید
 و ز غم دوری او چشمه بکپسار گریست
 در دل گور کفن بر درم از شوق نسیم
 گر بدانم که بمرگم ز وفا یار گریست

به معشوق نایافته‌ام

ندانمت بزمین یا در آسمان جویم
 چگونه ره بتو یابم کجا نشان جویم
 تو بهتر از ماه و خورشید و برتر از فلکی
 تو را چگونه در این تیره خاکدان جویم
 نه مردمی است کز این دیو مردمت دانم
 خطاست چون تو کسی راز ناکسان جویم
 تو بر کناری از این ناکسان که خار و خسند
 تو را میانه گلپای بوستان جویم
 میان باغ چو پروانه هر گلی بویم
 بیوی آنکه گلی چون تو ز آنمیان جویم
 نشاط طره و رخسار و قد و خد تو را
 زسنبل و سمن و سرو و ارغوان جویم
 گهت ز خنده گل، گاهی از تبسم صبح
 گهت ز پرتو ماه و ستارگان جویم
 گهت ز آه ستمدیده گه ز اشک یتیم
 گهت ز ناله رنجور ناتوان جویم
 رسم بوصل مهی چون تو در زمین هیبات
 مگر تو را چو ماه نو بر آسمان جویم
 مگر رسم بتو زین رهگذرز بخت بلند
 نشان پای تو در راه کهکشان جویم
 اگر چه روی تو ماهی بر آسمان یابم
 چو زهره رقص کنان بر فلک مکان جویم

بخوبی تو مهی تا بد از کدام افق

نشان خون تو گلی از چه باغبان جویم

ز جان گذشته بگرد جهان تو را طلبم

چو گوهری که بدریای بی کران جویم

جهان آب و گل از چون تو دلنواز تپی است

مگر نشان تو را در جهان جان جویم

ندیده روی تو ترسم مرا سر آید غم

ز بیم جان نبود کز اجل امان جویم

من آن نیم که بهر دلبری سپارم دل

از آن تست دلم چون تو دلستان جویم

بهر گلی نتوان عشق باخت چون بلبل

گلی چو روی تو در گلشن جهان جویم

من آرزوی تو دارم زهی خیال محال

رسیده جان بلب و عمر جاودان جویم

بجستجوی تو ای بی نشان من درویش

بهر زه رنج برم گنج شایگان جویم

بهای گوهر یکدانه‌ای چو دوست «نسیم»

بنقد جان زدو چشم گهر نشان جویم

شعر

گذشت عمر و تو گویی خیال و خوابی بود

گذشته حسرت و آینده چون سرابی بود

نه عمر بود ، که بر باد های اباق دهر

سوار برق شتاب سبک رکابی بود

نبود لایق تفسیر و در خور تعبیر
 نه زندگی که پریشان خیال و خوابی بود
 برآستی که ز دریای بیکران وجود
 وجود ناقص ما فی‌المثل حبایی بود
 بروزگار جوانی بفکر دوره شیب
 خمار گشت اگر نشئه شبایی بود
 سری بدست نیامد مرا ز رشته عمر
 که سر بسر گرهی بود و پیچ و تاب بود
 چه رازها که نگفتیم و همچنان در دل
 نهفته ماند چو گنجی که در خرابی بود
 ز عمر طرف نبستیم جز در آن محفل
 که همزبان قلمی ، همنشین کتابی بود
 ز تیرگی چو شبی زندگی گذشت و در آن
 فروغ عشق و جوانی چو ماهتابی بود
 بشستمی همه با آب دیده دفتر عمر
 در آن اگر نه ز آئین عشق بایی بود
 به خار زار جهان گر گلی شکفت مرا
 ز دست لاله رخی ساغر شرابی بود
 ز عمر دوره برجسته شباب « نسیم »
 درست همچو حبایی بروی آبی بود

ماه من

من و مهر ماهروئی ، چو فرشته آسمانی
 همه حسن و دلربایی ، همه لطف و مهربانی

ز نشاط جانفزاتر ، چو امید روحپرور

گل گلشن نکوئی ، مه چرخ دلستانی

بستاره ئی برابر ز فروغ و تابناکی

دخ او ز گل نکوتر ، لب و گونه ارغوانی

صنمی که در زمانه ، بوفا بود یگانه

بفسو نگری فسانه ، به جمال داستانی

صنمی چو مهر زیبا ، بدو گیسوی طلائی

چو فرشتگان دلارا ، بدو چشم آسمانی

گل تازهئی که گه گه دهم از سرشاک آبش

که فزایمش از این ره ، به طراوت جوانی

بجهان عشق شاید به هزار سال ناید

نه چو او بدایربائی ، نه چو من بجانفشانی

باعید او نشینم ، به از این چه آرزویی

ز فراق او غمینم ، به از این چه شادمانی

شب تار غم سر آید ، همه کام من بر آید

که شبی ز درد آید به نشاط و کامرانی

گلشن

بگذشت عمر و نیست بجا زان نشانه ای

طی شد شبی ، رسید به پایان فسانه ای

بزمود رخ حبابی و گردید ناپدید

در ژرف قلزمی که ندارد کرانه ای

برخاست اخگری و فرو مرد دردمی

ناکرده سر ز خاک برون ، سوخت دانه ای

فزونی پرید و دیگر از او کس نشان نیافت
 بز باد رفت خار و خس آشیانه ای
 شد واژگون ز سیل حوادث بنای عمر
 هرگز براه سیل نپائید خانه ای
 این زندگی که خواب و خیالی نبود بیش
 بود از برای مرگ همانا بهانه ای
 هر آرزو که بود نهان در دلم « نسیم »
 آه سحرگهی شد و انسک شبانه ای

در آغوش مهتاب

روشنست امشب چون روز مهتاب همی
 ماه رویا بچنین شب نسزد خواب همی
 کوه امشب بیکگی کشتی نسیمین ماند
 کافکند لنگر در لجه سیماب همی
 همچو دریایی از نسیم مذاب است زدور
 دشت پهناور در پرتو مهتاب همی
 گیتی خفته خموش و رسد از دور بگوش
 نغمه مرغ شب و زمزمه آب همی
 تکیه بر دامن دشت است مرا بر سر سنگ
 سرخوش آنگونه که بر بستر سنجاب همی
 امشب ایمه نسزد خواب پیاور می ناب
 که ره خواب توان زد بمی ناب همی
 جام در ده که زخم بر رخس آبی ز شراب
 ورنه سر بر نکند بخت من از خواب همی

ز آتشین آب بزن یکدوسه ساغر که دخت

گردد افروخته تر از گل سیراب همی

تا شباهنگ هم آواز شود ساز تو را

ساز کن نغمه ای از تار بمضرب همی

ترسم از پرده برون افتد راز من و تو

چون درد پرده شب مهر جهانتاب همی

محو روی تو بود، رنگ ز رخ باخته است

ماه تابان بود از عشق تو بیتاب همی

خال در گوشه ابروی تو چون سوختگان

به نیاز آمده در گوشه محراب همی

سخن از عشق و جوانی بمیان آر « نسیم »

تا بخوانم غزلی نغز در این باب همی



نظام وفا

نظام وفا

استاد نظام وفا یکی از مشاهیر شعرا و ادبای عصر حاضر ایران و آثار منظوم و مثنوی از رایجترین آثار ادبی معاصر است و بخصوص دانشجویان و اهل ذوق و احساس از دوستداران آثار دائمی نظامند. نوشته‌ها و اشعار نظام وفا در بانی از عاطفه و احساس و با کدلی و نیک اندیشی است که موج میزند و بوی صفا و محبت از آن استشمام میشود و چون خود نظام وفا بفضائل اخلاقی و خوش قلبی و نوع دوستی و مهر ورزی آراسته است و همه این معانی در آثار وی معاینه میگردد اینست که دل‌های حساسی که هنوز آرایش هواهای مذموم نپذیرفته است بیشتر بدان معذوب میگردد و بر خلاف بعضی نویسندگان و شعرا که خودشان را از پشت پرده آثارشان نمیتوان دید چنانکه بشیاع پیوسته است خود نظام وفا را در آثارش مانند بو در برگ گل میتوان دریافت و آنانکه با نظام وفا حشر و نشر دارند پیش از آثار وفا خود ویرا و عواطف مهر آمیز او را میستایند.

از آثار نظام وفا کتابهای «یادگار سفر اروپا» شامل مشاهدات و نامه‌های دوستانه و مثنوی «حبیب و رباب» و مجموعه نظم و نثر «پیوندهای دل» و نمایشنامه‌های «ستاره و فروغ» و «فروز و فرزانه» و «بهرام و ناهید» و کتاب «پیروزی دل» و «گذشته‌ها» و قسمتی از غزلیات و اشعار وی بطبع رسیده اما کلیات دیوان اشعارش که بالغ بر پانزده هزار بیت است هنوز تدوین و تنظیم نشده است.

نظام وفا فرزند مرحوم میرزا محمود امام جمعه کاشانی است وی در سال ۱۲۶۶ در بیدگل کاشان متولد شده تحصیلات ابتدائی خود را در کاشان پایان برده، از آغاز جوانی در کوششهای آزادیخواهی آن زمان همگامی داشته علوم ادبی را تا سرحد اسنادی تحصیل کرده و مدتی نیز به تحصیل طب و فلسفه پرداخته و مدتی پس از اقامت در تهران سالها در مدارس دولتی ادبیات فارسی را تدریس میکرد و سپس در وزارت کشاورزی بخدمت اشتغال ورزید ولی حقی که نظام وفا بر فرهنگ و تعلیم و تربیت نو- باوگان و جوانان معاصر دارد خواه بر اثر تعلیم و تدریس و خواه بخاطر نوشته‌ها و آثار مثنوی و منظومش که همواره مروج نیکی و مهربانی است حقی بزرگ است که جامعه نیز بدرستی آنرا میشناسد. اما اشعار نظام وفا بیشتر شامل غزلیات و قسمتی نیز آثار اخلاقی و تربیتی است که هر چند سوز و گداز مهر ورزی هم در آن باشد از رفاه حال و صفای خاطر شاعر حکایت میکند و چند قطعه که نقل میشود نمونه‌هایی از اشعار نظام وفاست که گلچین آثار وی نمیتواند بود.

فیروزی عشق

توئی که بامنت ایدوست مهربانی نیست
 اگر تو مایه شادی من نه از چه
 جوان به نیروی عشق تو ام دل است هنوز
 براه عشق تو جان باختیم و خرسندیم
 خدای را دل درمانده ای بدست آور
 شراب نوش و غزل گوی و شاد باش نظام
 منم که بی تو مرا میل زندگانی نیست
 بهر کجا که روم بی تو شادمانی نیست
 چه غم به پیکرم از نیروی جوانی نیست
 که هیچ جابه از این جای جانفشانی نیست
 که کار عشق همه جور و دلستانی نیست
 که جای شکوه و غم این دور و زفانی نیست
 ۱۰ مرداد ۱۳۲۱

عید نوروز عشق

بهار است و هنگام فرخندگی است
 طبیعت به تن جامه تازه کرد
 همه سطح فیروزه فام سپهر
 مرصع فضای دل آرای باغ
 زند بانگ هر صبحدم می فروش
 سزد گیتی از تازه و خرم است
 جوانی و فصل خوش زندگی است
 چه خوش جامه برتن اندازه کرد
 جواهر نشان ز اختر و ماه و مهر
 ز گلپای چون گوهر شب چراغ
 گل تازه آمد می کهنه نوش
 که نوروز و عید بزرگ جم است

به نوروز هر زنده‌ای گشته نو
 نظاما تو هم زنده‌ای تازه شو

چراغ دل

نسیم مهر و محبت ز بوستان آید
 به نور عشق چراغ دل از کنی روشن
 گر از علایق خاک کی رها کنی جانرا
 دلم بخویش بسی مرده می دهد امشب
 بیاب شاهد گل پیش دوستان آید
 عیان بدیده تو عالم نهان آید
 بزیر شپرش اقلیم آسمان آید
 گمانم آنکه برش یار مهربان آید

میان هیچ گروهی نمیتوانم زیست
مگر که از تو حدیثی در آئینان آید
نظام عشق بر افکند پرده از رخسار
امید آنکه از او پرتوی بجان آید

صیغه آئینه

ایکه پنهان سنگ خارا در درون سینه داری
آفرین بر تو که سینه نرم تر ز آئینه داری
فرق بین ما و تو جز این نباشد هیچ دیگر
که تو را ما دوست داریم و تو با ما کینه داری
دانه چون اشکم ایدر یا اگر داری نشان ده
گر چه از درو گهر در دل بسی گنجینه داری
هر کسی هر دم نشاط تازه میجوید از عمر
غیر تو ای دل که دایم غصه دیرینه داری
زندگی را روی اینسان زشت و محزون و سیه نیست
تو نظاما پیش روی خویشتن آئینه داری

پیری

پیری رسید و فصل جوانی دگر گذشت
دیدنی دلا که عمر چنان بیخبر گذشت
ما را دگر چه چشم امید ز پیریست
کز پیش من جوانی با چشم تر گذشت
گو بعد من کسی نکند هیچ یاد من
این خواب و این خیال نیر زد بسر گذشت
ای غرقه باد کشتی عمری که روز و شب
در بحر آب دیده و خون جگر گذشت

از دست کار من شد و جانم بلب رسید
 از پا در اوفتادم و آیم ز سر گذشت
 با سادگی بساز نظاما که سهیلتر
 آنکس گذشت کز همه کس ساده تر گذشت

تاثیر یکدست جنایتکار

مکان داشت بی خانمان بلبلی
 بفصل زمستان که ایوان باغ
 بفصلی که از هول سرمای سخت
 شکفت آنکه بلبل درین فصل سود
 بویرانه عشق آن درد مند
 پس از چند ماهی زمستان گذشت
 یکی پرده شاهکار و بدیع
 چو ارژنگ شد صفحه بوستان
 بهار آمد و خیمه زد در چمن
 بشوق و شغف بلبل زار ما
 از این مرده دل دربرش می طپید
 غزلخوان و سرشار و سرمست و خوش
 خود افکند بر خاک در پیش یار
 گلش با تبسم بر خویش خواند
 گرفتش در آغوش جان تنک تنک
 قضا را یکی کودک زشت خوی
 ندیده بعمر خود از هیچ باب
 ز مکتب فراری و از انجمن
 سر خاک ناکام مرده گلی
 بود بی فروغ و بود بی چراغ
 بسوی مفاکی کشد مهر رخت
 از آن تنگدل جا عزیمت نکرد
 با امید رحل اقامت نکند
 گه سوگواری بوستان گذشت
 طبیعت نشان داد نامش ربیع
 جهان شد بسکام دل دوستان
 چمن شد سریر گل یاسمن
 هم آواز و یار شب تار ما
 سر از پای نشناخته میدوید
 روان شد سوی یار دیوانه و ش
 بسان یکی بنده خاکسار
 برویش گلاب محبت فشاند
 بسودش بلب لعل عناب رنگ
 که خوی بدش خوانده میشد ز روی
 نه آغوش ما در نه دامن باب
 همه عمر خود پیرو اهرمن

سوی بوستانش گذار او فتاد
 بهر سوی بوستان که می تاختی
 بدستیش پروانه کشته بود
 یکی سنک کینش بدست دگر
 که ناگاه چشمش به بلبل فتاد
 بیازیدسویش ز کین دست خویش
 بسنک جفانی که بودش بدست
 از آن صدمه بلبل ز پرواز ماند
 توانامیش یکسر از دست شد
 پس از لحظه روی خاک او فتاد
 به تندی رسانید خود بر سرش
 به منزله آوردش آن خیره سر
 بینداخت زارش بکنج قفس
 دل شومش آن روز خرسند بود

از او بوستان در شرار او افتاد
 گلی زیر پا خورد میساختی
 که از کشتنش شاد دل گشته بود
 که ز آن بشکند بال مرغی مگر
 که هیچش بجز گل نمانده بیاد
 مددخواست از همت پست خویش
 پر و بال بیچاره بلبل شکست
 ز همراهی یار خود باز ماند
 بزنجیر تقدیر پا بست شد
 از آن اوج سوی مفاک او فتاد
 بهم بست بشکسته بال و پرش
 برویش ز هر باب بر بست در
 بر او بست از کینه راه نفس
 که از او دلی خسته در بند بود

ای عشق

نبود بغیر روی تو نقشی بخاطرم
 ای عشق خواهم از گرم تو حرارتی
 زان بیشتر که جان بسپارم ز اشتیاق
 سازی بشاخ بی بر اگر آشیان خویش
 من ذره ام ولی بتولای عشق تو
 گوید همیشه شکوه زیاران کند نظام

مانی بدل اگر چه روی از برابرم
 آنسان که تا ابد نشود سردا خگرم
 خواهم که دل بدست تو ایدوست بسپرم
 ای غم بیا بیا که من آنشاخ بی برم
 پیوسته در برابر خورشید انورم
 آری ولیک نیست جز او یاز دیگرم



سہیل نقیسی